

امین و مأمون

﴿حلقه یازدهم از سلسله روایات تاریخ اسلام﴾

تألیف جرجی زیدان

(۲۱)

ترجمه اشرف حوری

فصل - دوم دهرزه گرد و لشکری

خلیفه یانی زن یا شاعر مخصوص اوشوم و اگر زمانی خطری متوجه شود خدا حفظ میکند. اینها همه هیچ، لااقل اگر من هم مثل تو یکنفر افراد لشکر بودم باز خوب بود. حقوق می گیری. و بیکار میگردی اگر بجنگ هم روی باغنیمت و بهره بسیار مراجعت میکنی. زنهای خوب صورت اسیر می سازی... عیار این بگفت و خندید:

لشکری سرخود را حرکت داده گفت: بای... اگر زنده بر گردی...
عیار دنباله سخن خود را گرفته گفت: راستی چرا تو با لشکر بکه برسد ماه پیش با امیرالمومنین بطرف سمرقند برای مجادله و دفع طغیان رافع بن لث حرکت کرد نرفتی؟ مگر امید غلبه و فتح نداشتی؟

لشکری گفت آینده را جز خداوند کسی نمی داند. اما رفتن ما متعلق برای و اراده خود ما نیست بلکه بسته برای رؤسای لشکر است. هرون الرشید در این مرتبه که برای جنگ رفته ناخوش و مریض بود پسرش محمد امین را در بغداد بجای خود گذاشته امین هم چنانچه میدانی بخشنده و کریم و خوش خلق است و آن سطوت و سورت پدرش هرون را ندارد گمان میکنم این هم از جماعه خوشبختی شما عیاران باشد زیرا رئیس شما «حسن هرش» تا اندازه در درگاه امین مقرب است که امروز یکی از رجال مهم دولت بشمار میرود.

عیار گفت : این طور می نماید لکن ما وقتی خوش بختیم که ...
آن گاه بر امت و چپ خود نگاه کرده و با صدای آهسته گفت : ما وقتی خوش بختیم
که امین خلیفه شود ، آنوقت است که تو بشغل من حسد می بری . چنانچه
اینک من بشغل تو حسادت میورزم .

نگاه عیار روی خود را بطرف باغ متوجه کرده و با بینی خود استشمام
طویل نموده گفت : بوی ماهی برشته میشنوم .

میفروش در ضمن این گفتگو همان طور مشغول اصلاح بربط بود . شب
برده تریکی بر اطراف جهان افکنده آتش در کوشه باغ میدرخشید و دود از
آن بلند بود . . . پیر مرد بسخن عیار بربط را بطرفی افکنده فریاد کرد :
ژای ماهی را فراموش کردم ، نسوخته باشد خوبست . هوا تاریک بود

پیر مرد مجبور شد چراغ روشن کند زیرا این مشتریهای بی فایده باین
زودیها حال رفتن نداشتند ناچار برخاسته چراغ سفالینی را از چراغدانی که
بدیوار مخیکوب شده بود برداشته فئله او را با انگشت سبابه اصلاح نمود و
خواست با سنگ چخماق او را برافروزد ، پس پاره مغز درخت که برای همین
مرد و سر داشته پهلوی پارچه سنگ سختی که بدست داشت گرفت آنگاه با
قیاده از هواد بسنگ زد شراری از سنگ جسته مغز درخت آتش گرفت پیر
مرد پاره چوبی که یگسر آن آغشته بکبریت بود بمغز درخت نزدیک برده
کبریت شعله ور شد و چوب دنباله خود را نیز مشتعل کرد . پیر مرد چوب
مشتعل را چراغ نزدیک نمود بالاخره چراغ روشن شد .

عبار چون پیر مرد را بچراغ مشغول دید وقت را عنیمت شمرده بجانب
ماهی تنگت ماهی را برداشت و از اینکه دستش میسوخت مبالاتی نمی کرد
آنگاه وارد اطاق شده ماهی را روی بقیه کرده نان خود گذارده فریاد زد :

سمعان دو پیمانۀ شراب ممتاز بسیار خوب بیاور، از شراب «قطربل» باشد پیرمرد گفت: شراب قطربل ندارم لکن شرابی که از دوشاب بستانی و عسل درست کرده ام و خیلی تعریف دارد برایت می آورم پس از لحظه برای آن دو نفر شرابی بی نهایت قوی و مؤثر آورده بانها داد در ظاهر چهره سمعان خندان و شادان بود لکن باطناً از شر آنها بخدا پناه میبرد.

لشکری و عیار با کمال بی اعتنائی میخندیدند سمعازهم در خنده با آنها شرکت میکرد

فصل سوم - ملافان سعدون و هرش

در بین آنکه صدای خنده و صحبت مشتریان سمعان در اطاق بلند بود غفلتاً صدای دیگری بگوش رسید، شخصی در بیرون با آواز بلند می گفت: ماهی تازه... تازه ماهی. چهار رطل از بیطار حیان. (در آن زمان ماهی فروشان برای فروش ماهی جمله مزبور را بیان میکردند) عیار بمحض آنکه صدای ماهی فروش را شنید از جای جسته گفت: استاد سمعان اقبال یار و طاعت مدد کار است در عوض ماهی که از تو گرفتم اینک برای تو ماهی خواهم آورد، آنگاه از تو بره خود چند دانه ریک برداشته یکی از آنها را در فلاخن نهاد از در اطاق بیرون رفت و بسمعان گفت: بیا ماهیهائی که میافکنم جمع کن سمعان از ترس اینکه مبادا عیار ماهی فروش بیچاره را بهلاکت برساند ویرا بادو دست خود محکم نگاهداشته و نگذاشت فلاخن را بکار اندازد و بماهی فروش که در تار بکی شب بسختی دیده میشد نظری افکنده مردی دید که بازوها و ساقهای پایش برهنه و جزیرگت جامه کهنه و ژنده در بر ندارد عمده کوچکی بر سر داشت که طبق ماهی را روی آن نهاده بود طبق مزبور از نی بافته شده بود و ماهیها در آن پدیدار مینمود.

عیار خود را از دست پیر مرد رها کرد و گفت : بگذار بجای یگماهی که بمن دادی دو ماهی برایت بیاورم .

سمعان گفت میترسم مرد بیچاره را بکشی ، من احتیاجی بماهی ندارم . عیار خندید و گفت : نترس من فقط ماهی را نشان میکنم و بماهیفروش ضرر و اذیتی نمیرسانم حتی طبق او هم سالم خواهد ماند ، بین !!! پس از آن سنگی از فلاخن رها کرد سنگ دزبور بماهیها خورده چند تا از آنها را بر زمین ریخت و چنان بچاپکی این عمل انجام یافت که مرد ماهی فروش هم ملذمت قضیه نشده و همچنان با کمال آسودگی براه خود میرفت .

عموم عیاران آن عصر در این فن مهارت کامل داشتند و تیر خود را بهر نقطه که قصد مینمودند می افکندند . ماهیفروش در دست خود گرده نانی داشت عیار بسمعان گفت : میخواهی نان او را از دستش بگیرم ؟ ماهیفروش ایمرتبه صدای عیار را شنیده ترسید و گرده نان را بزمین افکنده فریاد زد : یا این نان . . بمن اذیتی مرسان ، این بگفت و فرار اختیار کرد .

عیار ماهیها و گرده نان را برداشته درحالیکه میخندید وارد اطاق شد و آنها را بسمعان پیر داد .

میفروش از مهارت وی در فلاخن بی اندازه متعجب شده ماهی هارا گرفت و رفت تا آنها را برشته کند ، ضمناً با کمال توجه و خلوص از خدا مسألت میکرد که شر این مشتریان بیفایده مودی را از وی دور فرماید .

دعای پیر در درگاه خدا مستجاب شد زیرا صدای سم اسب و بهم خوردن لجام از در باغ بگوش رسید که ابتدا زیاد و یگمرتبه قطع شد مشتریان سمعان سخن خود را قطع کرده بجای خود ساکت ماندند . سمعان در حالیکه بواسطه دود غلیظ زیاد اشک از چشمانش سرازیر بود بجانب در متوجه شد .

کثرت دود نمیگذاشت که بزودی چشم سمعان شیخ تازه وارد را تشخیص دهد ناچار هرچه قوت داشت بخرج داد مردی دید بلند قامت که اندکی قدش خمیده و از ناصیه اش آثار وقار و سکونت هویدا بود . مرد تازه وارد عمامه سیاه رنگ بزرگی بر سر بسته و جبهه درازی در بر داشت که از زیر آن قبای عسلی رنگی پیدا بود ، زناری بر روی قبا در زیر جبهه بر کمر بسته داشت . . . « این لباس در آن روز گار مخصوص اهل ذمه بود » دوات تقره از زناش آویزان شده چهره اش بازو لاغر ، استخوانهای گونه اش برجسته و از شدت لاغری گوئی پوستی بر استخوان کشیده اند چشمان سیاه درخشنده داشت که بر شدت هوش و کثرت ذکاوتش دلیلی محکم بود . . .

بینی بزرگش کمی کج ، وریش انبوه درازی بر سینه اش آویخته بود که اندکی آثار پیری در آن پیدا شده و در قسمت اخیر بدو قسمت شده بود . . . این مرد در دست راست عسائی داشت که بآن تکیه میکرد و در زیر بازوی چپش که در زیر جبهه پنهان بود چیزی گرفته بود .

میفروش چون او را دید پنداشت که وی یکی از بزرگان علمای صابین رایگتن از مشاهیر آن ملت است از اینرو ورود او را در میخانه خود غریب شمرد زیرا این قبیل اشخاص هیچگاه بمیخانه ها داخل نمیشدند ، . عیار و لشکری خود را در گوشه کشیدند و سمعان جلو رفته در مقابل مشتری تازه وارد خود قامت خم کرده احترام نمود ، . آنگاه راست ایستاده نگاهی بصورت وی افکنده و برای اجرای او امرش حاضر شد مرد مذکور با آواز درشت باوقاری گفت :

میخانه استاد سمعان اینجاست ؟

سمعان از اینکه اسمش تا آن درجه مشهور شده که بزرگان هم او را

میشناسند باطناً خیلی خوشحال شد و گفت . آری آقای من همین جاست .
 مرد گفت : ممکن است در اینجا کمی استراحت کرد ؟
 سمعان گفت : آری بفرمائید . میفروش باشتاب وارد باغ شد و مهمان
 تازه وارد نیز در پی او روان شده و بسمعان گفت : اگر « هرش » رئیس عیاران
 آمد و جویای « ملفان سعدون » شد باو بگو که من در اینجا اورا منتظرم . (ملفان
 در نزد سریانیین درجه علمی است مانند دکتر و علامه که امروز مصطلح است)
 عیار و لشکری در گوشه ایستاده و بمرد مزبور نگاه میکردند ، عیار یادش
 بود که این شخص را سابق بر این هم دیده و چون از او اسم هرش رئیس عیاران
 را شنید سر تا پا لرزید و یاد آورد که مکرر این شخص را باهرش دیده است .
 بهتر آن دید که هر چه زودتر از آن مکان بیرون رود و پیش از آنکه رئیسش
 بیاید و او را در آنجا ببیند خود را مخفی دارد پس از آن خیال بسرعت از میخانه
 خارج گردید .

لشکری یا خود خیال کرد که همانجا بماند و سبب ملاقات و اجتماع آنان را
 بفهمد زیرا ملاقات و اجتماعیکه در شب باین تاریکی دور از شهر و وقوع یابد ناچار
 برای امر مهمی خواهد بود پس بروی توشکی نشسته بدیوار تکیه داد و شمشیرش
 را روی زانوش نهاد دیوار اطاق که مقابل صورتش بود بین او و باغ حائل بود
 میفروش از ورود مرد صائبی بی اندازه خوشحال بود و انتظار ورود هرش را داشت
 شاید مشتریان جدید طعامی بخورند یا شرابی بنوشند و جبران بیکاری آنروز را
 که بدون استفاده بر او گذشته از آن دو نفر بنماید . و ضروری که از عیار و لشکری
 براو رسیده اصلاح نماید .

سمعان در جلو مهمان صائبی میرفت . تازه وارد اندکی سر خود را خم
 کرده و در عقب سمعان روان بود زیرا می ترسید بواسطه طول قامت عمامه اش

بشاخه درختی گیر کند .

پس از لحظه بچمنی که در کنار نهر جعفر بود و درخت بسیاری از اطراف بر آن سایه افکنده بود رسیدند در آنجا سکوی عریض مرتفعی بود که حصیری بر آن افکنده و روی حصیر دو عدد توشک موجود بود .

پیر میفروش مهمان خود را در آنجا نشانیده و باشتاب وارد اطاق شد . چراغی را که ساعتی قبل فروخته بود با خود نزد مهمان برده روی ریشه درختی که چند روز قبل آنرا انداخته بودند و نزدیک سکو واقع بود نهاد آنگاه از سعدون پرسید آیا بطعام یا شراب میل دارد ؟

سعدون گفت چیزی نمیخواهم و قتیکه هرش آمد او را نزد من آر و به یان از پشتی ها تکیه داده عصای خود را پهلوی خویش قرار داد . سپس از آستین تو بره کوچکی بیرون آورده در مقابل خود نهاد .

سمعان او را بحال خود وا گذاشته باطاق برگشت . سعدون تنها ماند و تکیه به پشتی داده با انگشتان ریش خود را شانه میزد و صدای جریان چشمه آبی که در باغ مجاور بود مأنوس شده گوش فرا داده بود .

سمعان باطاق برگشته چراغ دیگری برافروخت و لشکری را تنها آنجا دید و از عیار جو یا شد .

لشکری گفت از ترس ریشش هرش فرار کرد ، بگو بینم عقیده تو درباره این صائبی چیست ؟ گمان میکنم تمام خسارتها را که ما بتو وارد ساخته ایم جبران خواهد کرد ؟

سمعان گفت انشاء الله . . . انشاء الله . . .

لشکری گفت : مسلماً مطلب مهمی است که سبب اجتماع و ملاقات هرش

با این صائبی شده .